

● عبدالعلی دست غیب

نقدی بر کتاب

# رقصندگان

نوشته امین فقیری

چاپ اول - ۱۳۷۵

ناشر: انتشارات سروا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

۲۴۰ صفحه - ۵۵۰ تومان



وصف جزئیات و ماجراهای کوچک و گاه نه چندان مهم، قصه نیست را احاطه می کند اما برخی از این ماجراها به صورت ناقص و قوام نیافته در طرح کلی داستان نمایان می شوند و سپس بدون اینکه به سیر داستان مددی برسانند از دور نما بیرون می روند (جدال آب ناز و رخساره از این قماش است). باران؛ شخص عمده قصه در موقعیتهای متفاوت قرار می گیرد: دل برکنندن از سیاه چادر و بومگاه (مهاجرت به شهر) و نپذیرفتن پیشنهاد زکی خان در زمینه ماندن در شهر، پس از اینکه دزد شهری پولش را سرقت کرده است...

حالات و حرکات او در موقعیت نخست خوب پرداخته شده است و حوادث این بخش، اغلب در جای خود هستند اما وضع او در موقعیت دوم مشکوک است. نویسنده در اینجا دیدی جزمی به باران پیدا می کند و از این رو نمی تواند او را در سیر طبیعی منش وی پیش ببرد؛ در واقع او نمی تواند خصلت درونی وی را در دو موقعیت متفاوت به طور متفاوت رقم بزند. نوعی شیفتگی خیالپردازانه به روستا و عشیره و زن و مرد عشیره ای سبب شده است که او به قسمی در صدد ترسیم چهره قهرمان برآید.

به هر حال باران فرزند عشیره ای بی باک و نامداری است که در میان عشایر شهرتی داشته و ماجراهایی داشته است و حتی روزی سر به عصیان برداشته و به کوه زده ... اکنون باران که پسر و گذشته ای از این دست دارد، اسیر دست قهر طبیعت شده، خشکسالی او را در به در می کند و برای فروش گوسفندان باقیمانده اش وی را به شهر می کشاند. دزد شهری پول فروش

«رقصندگان» در بردارنده دو داستان مستقل است که به قسمی رضایت بخش با حادته ای فرعی به هم پیوسته شده است و از آن رو نمی تواند رمان به شمار آید.

داستان نخست درباره مهاجرت باران - مردی عشایری - با مسر و پسر خردسالش به شهر بزرگ است. در این قصه ما پیش مفصل که سه بخش از چهار بخش کتاب را به خود اختصاص داده مناظری دردناک از تحطسالی و بزمرگی و موربختی روستائیان و مردم عشایر وصف و گاه مجسم می شود.

داستان دوم، داستان «خانم اختر» توصیف تنهایی و افسردگی بی فقیر در شهر است که در مالیخولیاهای تنهایی اش به عالم جنون نزدیک می شود.

انباشتنی صحنه های فقر ساکنان سیاه چادرها و مرگ و میر گوسفندان و به درازا کشیدن شرح سفر باران به شهر، در داستان نخست، از جدال انسان با طبیعت و قهر طبیعت حکایت دارد. در این داستان البته صحنه های داستانی تکان دهنده ای موجود است اما در همان زمان طول و تفضیلی که کشش قصه را در پرده می گذارد، نیز دیده می شود و از این جمله است مکالمه باران با کبر راننده کامیون و ماجرای سوار کردن گوسفندان به کامیون و برخورد باران با دو راغزن پیر و جوان در کوهستان (که تصادفاً راغزن پیر از دوستان پدر باران است!)، جدال آب ناز با رخساره و مکرر شدن صحنه مرگ و میر گوسفندان ... و این ها سبب می شود که مضمون و حادته اصلی، کشش لازم را از دست بدهد.

گوسفندانش را سرقت می کند. عشایر شهرنشین از وضع او باخبر می شوند و برایش پول جمع می کنند اما او در همین حال روحیه کوهستانی و عشایری خود را از دست نمی دهد و از گرفتن پول امتناع می کند. آب ناز - همسرش - که می داند بدون پول نمی شود به «گرمسیر» رفت، پول اهدایی را می گیرد و در بقچه اش پنهان می کند. باران همچنین از دیدار پسر بزرگش «بهمن» که در شهر درس می خواند تن می زند و پولی برای او نزد یکی خان می گذارد و با آب ناز و بیژن پسر خردسالش عطای شهر را به لقاییش می بخشد و به گرمسیر می رود تا بار دیگر گله ای گوسفند فراهم آورد. بهمن نیز که از ماجرای پدر باخبر شده قید شهر و درس خواندن را می زند و در پی پدر شهر را ترک می گوید.

در همه این اوصاف نوعی شیفتگی رومانتیک به صحرا و کوه و زندگانی روستایی و عشیره ای دیده می شود. گرایش به آب و چشمه و کوه و در و دشت و زندگانی روستایی به گونه ای شیفته وار به ذهن می رسد و روستائیان و عشایر مهاجرت کرده، در آرزوی روزهای طلایی کوه و دشت آه می کشند. اما در واقع وضعیت تاریخی عشایر و روستائیان بدین گونه نیست که نویسنده ترسیم می کند. دیگر سلاح به دست گرفتن و به کوه زدن، قهرمانی نیست و کنار چشمه نشستن و نی لبک زدن منظره ای زیبا به شمار نمی آید. اوضاع و احوال در عمل طور دیگری است. به گفته آل احمد روستا و عشیره دیگر نان و شیر و کره و پنیر و گوشت شهر را نمی دهد. پیدایی دامپروری و کشت و زرع مدرن و تراکتور و کمباین و پیدایی شهرهای بزرگ وضع را دگرگون کرده است. عصبان باران و پسرش بهمن در برابر وضع جدید در واقع عصبان نیست، گریز است. مرد عشیره ای و پسر او خود را در شهر و در برابر مکانیسمی که نمی شناسند درمانده و تنها می یابند و شهر را پشت سر می گذارند. باران در شهر بر سر دوراهی ای قرار می گیرد: ماندن در شهر یا رفتن به گرمسیر و ادامه زندگانی عشیره ای. اگر در شهر بماند ناچار به بیگاری و زیستن در بیغوله و اشتغال به کارهای پست است و این با روحیه عشایری او جور نمی آید. اگر به گرمسیر برود در غوغای خشکسالی کاری نیست که انجام دهد و علفزاری نیست که گوسفندهایش در آن بچرند. پولش را هم دزدیده اند. دستش خالی است و روحیه اش خراب. پسرش هم وضع رضایت بخشی ندارد. او که در خانه جهانگیر به سر می برد شاهد و ناظر اختلاف جهانگیر و همسر اوست و خادم مدرسه هم او را به کار گدل گماشته است؛ از این رو بین این دو سنگ آسیاله می شود و نمی تواند دم برآورد. کسی به احساسات و وضع زیست او توجهی ندارد و دست محبتی بر سرش نمی کشد.

«و نمایه کتاب «رقصندگان» فقر است و بنمایه آن وهنی است که بر انسان فرودست می رود. وصف این مسائل در آثار فقیری تازگی ندارد. در واقع بیشتر قصه های او وقف توصیف فقر و محرومیت روستایی و لایه های رنجبر شهری است. در

قصه های او مردمی ظاهر می شوند که با بیکناری، جهل گرانی، بیماری، بی خانگی دست به گریبان هستند و سراسر عمر با این دشواریها دست و پنجه نرم می کنند ولی فقیری این مسائل را با برشی از اعماق زندگانی بینوایان وصف می کند و با عمق می رود. در داستانهای او ما فقر و شوربختی تهیستان ر چنان احساس می کنیم که آتشی در دست را. تصویر دشتهای تفتیده، سیاه چادرهای بی پناه و فقرزده، کوههای خشک، گرسنگی و تشنگی مردم و جانوران، در کتاب «رقصندگان» بسیار پررنگ ترسیم شده است. خواننده در اینجا درست در دل سیاه چادرهاست که با کوهها و صحاری خشک محصور شده و آغل گوسفندان بدون علف و جا شیر مانده. اشکی - سگ گله به طوری مجسم می شود که گرسنگی و تشنگی گوسفندان و چهارپایان و مردم را به صورت نمونه و مثال در می آورد. در صحرا و کوه نه ابر است و نه باران، فقط خورشید سوزان است که با سکوت خود آدمها را دیوانه می کند.

باران با خود واگویی می کند:

«و تا از گوسفندها را بسمل کردم. خاک خورده بودند. شکمشان باد کرده بود مثل طبل. به صورت رقت بازی می چریدند. گویی خاک را زیرورو می کردند. دیگر علف در آن کوه بزرگ نمانده بود. تف آفتاب آنها را سوزانده بود. سنگها برشته شده بودند». (ص ۱۳)

باران غوطه ور در این اندیشه ها حتی نمی فهمد که چرا سگ گله باد کرده استخوان گوسفندان بسمل شده را می جود: «از صدای جویدن استخوانها زیر دندان محکمش بوی ناله و اشک می آمد. باران اندیشیده که من هم به سگ سیاه و سفیدی مانده ام که استخوانهای گله را یکی یکی می جود».

بهمن نیز با دشواریهای بسیار روبه روست. این نوجوان یازده ساله در خانه و مدرسه تحقیر می شود؛ با این حال، مرد و مردانه، با دشواریها رویاروی می گردد. زیر بار زور نمی رود و روحیه ای مثبت دارد. او در خانه ای عشایری شهرنشین و در اتاق جهانگیر زندگی می کند. جهانگیر، عشیره ای شهرنشین شده، نیز مشکلات بسیار دارد: با پدر و همسرش ناسازگار است؛ باربر فرودگاه است و آخر شب خرد و خسته به خانه می آید و با توقعات عزیزه (از مهاجران جنگ) که طالب زندگانی اشرافی است رویاروی می شود و نمی تواند زندگانی خود را سر و صورت بدهد و به داد بهمن - که مستخدم مدرسه او را به مستراح شویی واداشته است - برسد.

بهمن آخر سر شهر را ترک می گوید. اما درست در لحظه ترك شهر، آسمان ابری می شود و می بارد اما زمانی که دیگر گوسفندی در حوالی سیاه چادرها نیست.

«این ابرهای انبوه لایه لایه معلوم نبود از کجا پیدا شدند. باد سرد بود. بوی باران داشت. بهمن این نسیم را می شناخت. نگاهش در ابرها گیر کرده بود. پوزخندی زد، شانه هایش را بالا انداخت. در راه حیدری [خادم مدرسه ای دیگر که به بهمن محبت می کند] گفته بود:

# ● درونمایه «رقصندگان» فقر است و بنمایه آن وهنی است که بر انسان فرو دست می رود.

# ● در داستانهای فقیری ما شوربختی تهیدستان را چنان احساس می کنیم که آتشی در دست را.

حالا دیگر باران به چه درد می خورد؟  
بهمن گفته بود:

برای دیگران نعمت است اما برای خانواده ما لعنت است.  
سه ماه از عمرش را این جا گذرانده بود. فکر کرد اینجا نه  
پدرم را قبول کرد نه مرا. در حقیقت شهر ما راتف کرد.

در صحنه نخست داستان، باران به کوهستان می رود و به  
رقص عجیبی می پردازد تا مگر آسمان ببارد. اختر خانم نیز در  
لحظه هایی که تنهاست بی اختیار می رقصد. قصه در واقع قصه  
رنج بی پایان است:

«گویی او هم فهمیده بود که باید به دایره رقص ناتمامی  
باگذارد و توقع پایان یافتن هم نداشته باشد. آن قدر ورجه ورجه  
کند تا نفس از قالبش درآید.» (ص ۷۲)

در قصه فقیری ما به زودی با طبیعت دو چهره ای، رویاروی  
می شویم. طبیعت در حال قهر ترسناک است اما زمانی که به  
انسان روی خوش نشان می دهد و آسمان می بارد، چمنها سبز  
می شوند، دشت و صحرا و انسان و جانور جان می گیرند و همه  
چیز زیبا می شود. اما اگر باران نیارد، همه چیز تپاه می شود و  
«سنگ روی سنگ نمی ایستد.» (ص ۶)

سویه دست و پنجه نرم کردن باران با دیگران و طبیعت در  
داستان نخست خوب است اما سویه دیگر آن که بهمین و باران  
شهر را ترک می گویند چندان رضایت بخش نیست. این دو و  
امثال ایشان پس از خشکسالی و هجرت به شهر به کجا می روند؟  
راه حلی که برای زندگانی خود می یابند چیست؟ خرید چند  
گوسفند و مشغول شدن به گله داری؟ این که استمرار همان  
وضع است - که موجب مهاجرت ایشان به شهر شد - ... و این  
دایره هرگز بسته نمی شود و چیز تازه ای آغاز نمی گردد. همان  
دایره است و همان حرکت و همان مضامین.

دلبستگی فقیری به این مسائل که در دهکده پر ملال و کوچه  
باغهای اضطراب و ... مصور شده بود شایان تحسین است. او  
نشان می دهد که روستا و عشیره را از درون می بیند و خوب

وصف می کند. آثار او در مجموع گسترش همین مضامین است  
و طبعاً برای اینکه به مکرر گویی دچار نشود باید به شهر یا حوالی  
شهر بیاید و مضامین شهری را به حوزه داستان بیاورد چنان که در  
قصه «خانم اختر» آورده است.

\*

اختر خانم زنی است: میان سال، دارای یک پسر، شوهر  
مرده که در خانه حاجی باقر، در خانه ای قدیمی زندگی  
می کند. حیای خانم زن حاجی کمتر در خانه بند می شود و اختر را  
به کار گل می گمارد و بخود به دید و بازدید می رود. فرج پسر  
اختر خانم هم مشغول کارهای خود است و در نتیجه اختر خانم  
تنها می ماند. امیدهای این زن همه در وجود پسرش خلاصه  
می شود ولی متأسفانه فرج جوانی خودسر و فاسد از کار  
درآمده. او حتی می خواهد برای خرید موتورسیکلت، یکی از  
کلیه های مادرش را بفروشد و این ماجرا نزدیک است که به  
قیمت مردن اختر خانم به پایان برسد. اختر در تنهایی با کله  
سنگی کنار حوض و پوستر مردی سرخپوست حرف می زند و  
درددل می کند:

«باید این بار که فرج آمد ازش بپرسم کجا می رود؟ به او  
بگویم که این قدر مرا تنها نگذارد. من از بس با آب سبز حوض و  
ماهیهایی ناپیدا و کله سنگی حرف زدم دلم گرفت. کله سنگی که  
حرفهای مرا گوش نمی دهد. فقط فریاد می زند.» (ص ۹۲)

وصف تنهایی این زن و شرح سنگدلی فرج - که حاضر است  
به قیمت جان مادر - صاحب موتور شود، از بهترین قسمتهای  
کتاب «رقصندگان» است. در واقع فقیری زندگانی زنی تنها را  
در زمینه غوغا و پیچ و خم زندگی در شهر بزرگ نهاده است و  
به طور غیرمستقیم انسانهای رانده شده و فقیر و تنها را با همان  
احساسات خودشان به روی صحنه آورده است:

«ناگهان مرد سرخپوست را دید که خیره و غمناک به او  
می نگرد. اختر خانم یک آن به خود لرزید. عرق نشست. تو  
دلش گفت:

# ● فقیری روستا و عشیره را از درون می بیند و خوب وصف می کند.

# ● وصف تنهایی اختر خانم و سنگدلی فرج از بهترین قسمتهای کتاب «رقصندگان» است.

- تو این جا چه می کنی؟

مرد سرخپوست گفت:

- مرا هم به زور آورده اند. طلقی هم رویم کشیده اند. اسبم دارد از بی غذایی تلف می شود.

خانم اختر هم گفت:

- مرا هم به زور آورده اند. نمی دانم فرج چه خوابی برایم دیده. هرچه فرج بگوید می گویم چشم. تو که ناراحت نیستی؟

مرد سرخپوست شانه ای بالا انداخت و روی اسبش صاف و سیخ نشست. (ص ۱۱۶)

فرج در فروش کلیه مادر کامیاب نمی شود. اختر خانم که به دلیل انجام آزمایشهای پزشکی به حال ضعف درآمده در خانه به زمین می خورد و سرش از چند جا می شکند و چیزی نمانده است که بمیرد. فرج ناچار ساز دیگری می زند و قالیچه پداری را می فروشد و با پول آن موتور نو می خرد و با همین موتور است که پول باران را می دزدد و می گریزد.

فرج شخصیت بد کتاب است. او احساسات و مهر و خدمات مادر را نادیده می گیرد و راه هرزگی و دزدی می پوید. با این حال، عالم خاصی دارد. وقتی موتور نو را زیر پای خود می بیند، آدم دیگری می شود. گمان می کند موتور او از همه موتورها بهتر و خود او از همه سوارکارتر است:

«دل در دلش نبود. ناگهان عاشق شده بود. باد پوست صورتش را از هم می دراند و لایه ای از آن را برمی داشت. موهای شلالش اسیر چنگال باد شده بود. همه چیز در نظرش خوب و رؤیایی می آمد.» (ص ۱۷۱)

با این حال، فرج هنگامی که مشغول فروش کلیه مادر به فردی ثروتمند یا در حال سرقت پول باران، عشیره ای زحمت کش است، به صورت لات و بیکاره، دزد و «منهن» خودنمایی می کند که از احساسات همدردانه بشری عاری است و در اینجا کارها و خصائلش نفرت انگیز است و نفرت انگیزتر می شود آنجا که اختر خانم از او یاد می کند، او با تصویر مرد

سرخپوست حرف می زند:

«فرج گذاشته رفته. تو می توانی با اسب دنبالش بروی؟ مرا

پشت ترک سوار می کنی؟ نمی ترسم. دستم را دور کمرت حلقه می کنم. فکر کن فرج پسر تو هم هست، اگر موافقی

همین الان می روم و از کله سنگی اجازه می گیرم. حتماً اسبت

بال دارد مثل کره سیاه. کله سنگی حسود نیست. درست است که دائم دارد فریاد می کشد. نمی دانم وقتی ما دو تا را با هم ببیند چه بلایی سرش می آید؟» (ص ۱۰۸)

حالات اختر خانم و روابط او با کله سنگی، تصویر مرد سرخپوست، حیاخانم و فرج... خیلی خوب وصف و مجسم

شده است. اختر خانم که خانه و آشیانه و یاوری ندارد به پوستر

مرد سرخپوست دل بسته و با گفت و گو با وی، رنجها و دردهای خود را بیرون می ریزد. این داستان البته به داستان باران

و مهاجرت او ربطی ندارد. موتور سواری که از غفلت باران در شهر بهره می گیرد و پولش را می دزدد، فرزند اختر خانم است و

این پیوند ضعیف بین دو ماجرا نمی تواند کتاب «رقصندگان» را

به صورت رمان درآورد. این موتور سوار می تواند هر کس دیگر هم باشد و اساساً کار و شخصیت او به پیشبرد قصه باران کمکی

نمی کند اما در خود قصه اختر خانم به خوبی جا افتاده است.

هر دو قصه اساساً مرثیه ای است برای افراد رها شده و دردمند که به قسمی از موقعیت خود دور افتاده اند. اشخاص

داستان نخست، روستائینی که از روستا مهاجرت کرده اند و عشایری که به حواشی شهر پناه آورده اند، بهشت هماهنگی با

طبیعت را از دست داده اند. نویسنده نیز باور دارد که فرد در دامان طبیعت و محیط ساده با خود و پیرامون خود هماهنگ

می شود و معنای زندگی را می فهمد. با این حال، به رغم این دید رومانیک، دشواریها و دردهای مردم فرودست و موقعیت متناقض ایشان را نویسنده ماهرانه و با همدردی ترسیم می کند و در واقع کار او مرثیه ای است بر دورانی سپری شده. □